

# صورتش را بیوشان



پرونده‌های آدام‌الگیش

# صورتش را بیپوشان

پی. دی. جیمز  
ترجمه‌ی لیدا صدرالعلمایی

COVER HER FACE  
Copyright © P. D. James, 1962  
Cover adapted from Inside of old creepy  
abandoned mansion © zef art/Shutterstock.  
Persian translation © Borj Books, 2021  
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....  
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری  
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این  
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی  
نویسنده‌ی آن، P. D. James، خریداری کرده است.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و  
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای  
نشر است.

پی. دی. جیمز (۱۹۲۰-۲۰۱۴) در آکسفورد به دنیا آمد و در دبیرستان دخترانه‌ی کمبریج تحصیل کرد. از سال ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۸ در سازمان بهداشت ملی کار کرد و بعد از آن در وزارت کشور؛ اول در دیارتمان پلیس و بعد در دیارتمان پلیس جنایی. او از همه‌ی این تجربیات در رمان‌هایش استفاده کرد. جیمز عضو انجمن سلطنتی ادبیات و انجمن سلطنتی هنر بود و مدتی هم عضو هیئت‌مدیره‌ی بی‌بی‌سی. همچنین عضو شورای هنر شد و آنجا در هیئت شورای فرهنگی بریتانیا ریاست هیئت شورای ادبی را بر عهده گرفت. او در میدلسکس و لندن عضو هیئت‌منصفه بود.

جیمز برای نوشتن داستان‌های جنایی در بریتانیا، آمریکا، ایتالیا و اسکانندیناوی جوایز زیادی دریافت کرد؛ از جمله جایزه‌ی بزرگ نویسندگان داستان‌های رازآلود آمریکا و مدال افتخار باشگاه ملی هنر برای ادبیات. او از هفت دانشگاه انگلیسی مدرک افتخاری گرفت و در سال ۱۹۸۳ نشان امپراتوری بریتانیا را دریافت کرد. در سال ۱۹۹۱ به او مقام اشرافیت انتصابی اعطا کردند و در سال ۱۹۹۷ به‌عنوان رئیس انجمن نویسندگان انتخاب شد.

جیمز در لندن و آکسفورد زندگی می‌کرد و دو دختر، پنج نوه و هفت نتیجه داشت.

پی. دی. جیمز  
P. D. James



سرشناسه: جیمز، پی. دی.، ۱۹۲۰ - م.  
James, P. D.  
عنوان و نام پدیدآور: صورتش را بیوشان / نویسنده پی. دی. جیمز؛ مترجم لیدا صدرالعلمایی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۲۶۴ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۰۸-۱  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: Cover her face. عنوان اصلی.  
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.  
موضوع: English fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: صدرالعلمایی، لیدا، مترجم  
رده بندی کنگره: PZ۳  
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴  
شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۷۷۷۸۴

## صورتش را بیوشان

نویسنده: پی. دی. جیمز

مترجم: لیدا صدرالعلمایی

ویراستار: احمد پورامینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوبا است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۰۸-۱



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

# فصل اول

## ۱

درست سه ماه قبل از وقوع قتل در مارتینگل<sup>۱</sup>، خانم مکسی مهمانی شامی ترتیب داده بود. سال‌ها بعد که از اجرای رسوایی آن محاکمه جز خاطره‌ای غبارگرفته باقی نمانده بود و سرخط روزنامه‌ها کف کشوی کمد‌ها زرد می‌شد، النور مکسی یاد آن عصر بهاری افتاد که حالا شبیه صحنه‌ی آغازین یک نمایش غم‌انگیز بود. حافظه، انتخاب‌گر و خودسرانه، به آن مهمانی کاملاً معمولی رنگ دلهره و بدیمنی داده بود. به گذشته که نگاه می‌کردی، آن مهمانی انگار مراسمی آئینی بود، با حضور قربانی و متهم زیر یک سقف؛ شبیه پیش‌پرده‌ای برای وقوع قتل. البته همه‌ی مظنون‌ها آنجا حضور نداشتند، از جمله فلیکس هرن که آن هفته اصلاً در مارتینگل نبود، ولی در خاطر او فلیکس هرن هم کنار دیگران دور میز خانم مکسی نشسته بود و با رضایت و تمسخر حرکات مضحک بازیگران را در آغاز نمایش نگاه می‌کرد.

در آن عصر بهاری، مهمانی شام خانم مکسی کاملاً معمولی و حتی تا اندازه‌ای کسالت‌بار بود. سه نفر از مهمان‌ها، دکتر اِپس، کشیش و دوشیزه لیدل، مدیر پناهگاه دختران سنت‌مری<sup>۲</sup>، آن قدر زودبه‌زود با هم قرار شام می‌گذاشتند که

---

۱. Martingale: نام عمارت خانوادگی مکسی.

۲. St Mary: کلیسای جامع مریم مقدس در شهر لندن.

می‌میرند و تا چه وقت زنده می‌مانند. اعتقاد داشت برای به‌تعویق انداختن مرگ کار زیادی از دست پزشک بر نمی‌آید، کسی که بداند کی باید به مرگ تن بدهد که تا جای ممکن مایه‌ی آزار دیگران و عذاب خودش نشود، آدم فرزانه‌ای است و پیشروی در درمان، فقط افتخاری به افتخارات پزشک و چند ماه عذاب‌آور به زندگی بیمار اضافه می‌کند. با این همه، حماقت او به مراتب کمتر و مهارتش بیشتر از آن بود که استفان مکسی تصور می‌کرد و تعداد کمی از بیمارانش زودتر از موعد مقرر با لحظه‌ی اجتناب‌ناپذیر مواجه می‌شدند. او در زایمان هر دو فرزند خانم مکسی حضور داشت و پزشک معتمد و دوست همسر او بود، البته تا جایی که ذهن آشفته‌ی سیمون مکسی اجازه می‌داد رفاقت را به جا بیاورد و غنیمت بداند. سپس سر میز شام در خانه‌ی مکسی‌ها نشسته بود و سوفله‌ی مرغ را با چنان رضایتی به چنگال می‌زد که انگار این شام پاداش زحمات اوست و اصلاً نمی‌خواست احوالات دیگران مُخل آسایشش شود.

«خب، پس سالی جاپ و بچه‌ش رو آوردی اینجا النور؟» دکتر سپس هرگز از به‌زبان آوردن بدیهیات خسته نمی‌شد. «هر دو تاشون دوست داشتنی‌ان. بودن یک بچه توی این خونه برای روحیه‌ی تو هم خوبه.»

خانم مکسی با لحن سردی گفت: «امیدوارم مارتا هم با شما هم‌عقیده باشه. درسته که خیلی به کمک نیاز داره، ولی آدم به شدت سنتی‌ایه. احتمالاً هضم این موقعیت بیشتر از اونیه که به زبون می‌آره، براش سخته.»

دکتر سپس با حرکت بازوی فریبش خیال خانم مارتا بولتیتاف را راحت کرد و گفت: «با وضعیت کنار می‌آد. وقتی برای کارهای آشپزخونه یک کمک داشته باشه، ملاحظات اخلاقی رو زود کنار می‌ذاره. خیالتون راحت، تا چند وقت دیگه می‌بینی این بچه چطور دلش رو به دست می‌آره. جیمی بچه‌ی دوست‌داشتنی‌ایه، حالا پدرش هر کی که می‌خواد باشه.»

حرف که به اینجا رسید، دوشیزه لیدل احساس کرد بهتر است حرف یک آدم باتجربه را بشنوند.

انتظار چیز تازه یا هیجان‌انگیزی از معاشرت با هم نداشتند. سکوت کاترین باورز غیرعادی بود و استفان مکسی و خواهرش دبورا ریسکو هم معلوم بود سخت تلاش می‌کنند دلخوری‌شان را از هم‌زمانی اولین تعطیلی استفان پس از یک ماه کار بی‌وقفه در بیمارستان با این مهمانی پنهان کنند. خانم مکسی اخیراً یکی از مادران بی‌شوهر پناهگاه دوشیزه لیدل را استخدام کرده بود و آن شب او قرار بود برای اولین بار از مهمانان شام پذیرایی کند. دلهره‌ای که در فضا موج می‌زد فقط به خاطر حضور گاه‌وبی‌گاه سالی جاپ نبود که بشقاب‌ها را جلوی خانم مکسی می‌گذاشت و برمی‌داشت و از قضا مهارت و تسلطش توجه او و تحسین دوشیزه لیدل را برانگیخته بود.

از بین مهمان‌ها شاید فقط یک نفر کاملاً خوشحال و راضی بود. برنارد هینکر، کشیشِ چدفلیت<sup>۱</sup>، مرد مجردی که از هر تنوعی به‌جای غذاهای مقوی ولی بدمزه‌ی خواهرِ خانه‌دارش - که هیچ‌وقت وسوسه نمی‌شد در جایی غیر از خانه‌ی کشیش غذا بخورد - چنان استقبال می‌کرد که دیگر چندان در بند رعایت آداب معاشرت نبود. برنارد مرد آرامی بود با چهره‌ای دلنشین که پیرتر از چهل و چهار سال می‌نمود. به کمرویی و گنگ حرف‌زدن شهرت داشت، مگر وقتی پای مذهب در میان بود. دین اصلی‌ترین و تقریباً تنها مشغولیت فکری او بود. با اینکه پیروانش معمولاً از خطابه‌های او سر در نمی‌آوردند، ولی با کمال میل حاضر بودند این را به پای معرفت و سوادش بگذارند. با این حال، همه‌ی اهالی روستا می‌دانستند که هم می‌شود با کشیش مشورت کرد و هم از او کمک خواست، با اینکه در مورد اول معمولاً کسی چیز خاصی نمی‌فهمید، ولی در حالت دوم می‌شد روی او حساب کرد.

برای دکتر چارلز سپس، شام یک وعده‌ی غذایی درجه‌یک بود، فرصتی برای مصاحبت با زنان جذاب و فراغتی خوش از وظایف روزمره‌اش در روستا. او زن‌مُرده‌ای بود که از سی سال پیش در چدفلیت زندگی می‌کرد و بیشتر بیمارانش را آن قدر خوب می‌شناخت که می‌توانست دقیق حدس بزند کی

۱. Chadfleet: دهکده‌ای (خیالی) در انگلستان.

به واسطه‌ی شغلم می‌بینم واقعاً نمونه‌ی رفتار جوون امروزی باشه، برای من به‌شخصه هولناکه.»

«خب، به‌عنوان نماینده‌ی جوون امروزی این رو از من بشنوید که تحقیر آدم‌هایی که توی جامعه انگشت‌نما شده‌ن کم پیش نمی‌آد. این دختری هم که اومده اینجا به نظر من یک کاملاً عادی و محترمه.»

«دختر سربه‌زیر و آرومیه. تحصیلات کافی هم داره. درس خونده‌س. اگه توی سنت‌مری جزو دخترهای نمونه نبود، لحظه‌ای به این فکر نمی‌افتادم که به مادرتون معرفی‌ش کنم. تازه، یتیم هم هست و یکی از اقوامش بزرگش کرده، ولی امیدوارم این موضوع باعث نشه بهش ترحم کنید. وظیفه‌ی سالی اینه که سخت کار کنه و از این فرصت نهایت استفاده رو بیره. گذشته‌ها گذشته و بهتره به فراموشی سپرده بشه.»

دیورا ریسکو گفت: «وقتی از گذشته‌ی آدم یادگاری تا این حد ملموس باقی می‌مونه، قطعاً فراموش کردنش کار سختیه.»

دکتر اپس آزرده از این بحثی که خُلق همه را تنگ و احتمالاً هضم غذا را دشوار می‌کرد، وسط حرفشان پرید تا آبی روی آتش بریزد، ولی از بخت بد، به طولانی‌تر شدن بحث دامن زد.

«هم مادر خوبیه، هم دختر زیباییه. احتمالاً همین روزها با یکی آشنا می‌شه و ازدواج می‌کنه، ولی رابطه‌ی این مادرهای بی‌شوهر با بچه‌هاشون به‌شخصه باب میل من نیست. معمولاً بیش از حد به هم وابسته می‌شن و درنهایت مشکلات روانی پیدا می‌کنن. خیلی وحشتناکه، می‌دونم دوشیزه لیدل، ولی به نظر بهترین کار اینه که از همون اول برای این بچه‌ها یک خانواده پیدا کنین که سرپرستی‌شون رو به عهده بگیره.»

دوشیزه لیدل در جواب گفت: «مسئولیت بچه با مادرشه. نگهداری و مراقبت از فرزند وظیفه‌ی مادره نه کس دیگه.»

«یه دختر شانزده‌ساله و بدون کمک پدر؟»

«دکتر مکسی، طبیعتاً هر وقت لازم باشه ما درخواست تعیین پدر می‌دیم،

«دکتر، فکر نمی‌کنم درست باشه درباره‌ی مسائل این بچه‌ها این قدر سرسری حرف بزنیم. طبیعتاً باید با عطف و مسیحی باهاشون برخورد کنیم.» حین گفتن این جمله لیدل سری برای کشیش تکان داد، انگار می‌خواست با این حرکت حضور یک کاردان دیگر را در جمع به رسمیت بشناسد و هم به‌خاطر ورود به حیظه‌ی تخصصی‌اش از او عذر بخواهد. ادامه داد: «ولی من با این واقعیت کنار نمی‌آم که جامعه با این دخترها خیلی با ملایمت برخورد می‌کنه. اگه به این بچه‌ها بیشتر از اون بچه‌هایی که در حریم خانواده به دنیا می‌آن، توجه کنیم، معنی‌ش اینه که معیارهای اخلاقی ما هم داره روز‌به‌روز بیشتر تنزل می‌کنه. همین حالا هم این اتفاق افتاده. کم نیستن مادرهای فقیر و محترمی که از نصف عنایت و توجهی که به این دخترها می‌شه هم محرومان.»

لیدل به کسانی که دور میز نشسته بودند نگاهی انداخت، سرخ شد و دوباره با ولع خوردن را از سر گرفت. چه اهمیتی داشت اگر از شنیدن این حرف‌ها جا خورده باشند؟ حرفی بود که باید زده می‌شد و خودش را در جایگاهی می‌دید که اظهارنظر کند. نگاهی به کشیش انداخت که خیالش از بابت موافقت او راحت شود، ولی آقای هینکز بعد از نگاه مرددی، خود را با غذا مشغول کرد. دوشیزه لیدل، ناامید از حضور یک حامی در جمع، آزرده‌خاطر با خودش گفت کشیش عزیز کمی بیش از اندازه در غذا خوردن حرص می‌زند. در همین احوال بود که صدای استفان مکسی را شنید که بنا کرده بود به حرف‌زدن.

«این بچه‌ها قطعاً با بقیه‌ی بچه‌ها هیچ فرقی ندارن، ولی در قبال اون‌ها مسئولیت بیشتری داریم. مادرهاشون هم به نظر من شرایط خاصی ندارن. ضمن اینکه اون آدم‌هایی که به‌خاطر زیرپا گذاشتن اصول اخلاقی از این دخترها متنفرن، خودشون چقدر در عمل به این اصول پایبندن؟»

«خیلی زیاد دکتر مکسی، من به شما اطمینان می‌دم.» دوشیزه لیدل، به‌واسطه‌ی شغلش عادت نداشت یک جوان با او مخالفت کند. شاید استفان مکسی یک جراح جوان آینده‌دار بود، ولی دلیل نمی‌شد درباره‌ی مسائل دختران بدکاره هم خودش را صاحب‌نظر بداند. «اگه این رفتارهایی که

لیدل هجوم آورد. سالی حقیقتاً کارش را خوب انجام می داد، سراپا شایسته بود. لیدل نگاهش را به او دوخت، شاید سالی هم نگاهش کند تا با لبخندی او را تأیید و تشویق کند. ناگهان نگاهشان تلاقی کرد. دو ثانیه به هم خیره ماندند. دوشیزه لیدل سرخ شد و نگاهش را دزدید. حتماً اشتباه کرده بود! ممکن نبود سالی جرئت داشته باشد این طور به او نگاه کند! لیدل سردرگم و وحشت زده تلاش کرد معنی آن تماس کوتاه را بفهمد. پیش از آنکه اجزای صورتش حالت ستایش آمیز همیشگی را به خود بگیرد، معنی نگاه دخترک را خواند. آن نگاه مطیعانه‌ی سرشار از حق شناسی که ویژگی بارز او در سنت مری بود جایش را به نگاه تحقیرآمیز زیرکانه‌ای داده بود، که شدت نفرت و عداوتش ترسناک بود. لحظه‌ای بعد، آن چشمان سبز بسته شد و سالی مرموز یک بار دیگر همان سالی مطیع و رام، آن دختر گناهکار محبوب و ممتاز دوشیزه لیدل شد، اما آن چند ثانیه تأثیری عمیق به جا گذاشت. دوشیزه لیدل ناگهان به دل شوره افتاد. سالی را بی هیچ احتیاط و ملاحظه‌ای به خانواده‌ی مکسی معرفی کرده بود. البته در ظاهر همه چیز مرتب بود. سالی دختر نمونه‌ای بود و حتی برای کار در مارتینگل زیادی باکفایت بود. به هر حال، تصمیمی بود که گرفته شده و دیگر جایی برای تردید باقی نمانده بود. بدترین اتفاقی هم که ممکن بود بیفتد بازگشت ننگ آور سالی به سنت مری بود. دوشیزه لیدل تازه فهمید که معرفی دختر محبوبش به مارتینگل ممکن است چه دردسرهایی درست کند. انتظار نمی رفت بتواند عمق آن دردسرها را پیش بینی کند، چه برسد به عاقبت آن، که مرگی دلخراش بود.

کاترین باورز که قرار بود آن آخر هفته در مارتینگل بماند در طول شام تقریباً ساکت بود. ذاتاً آدم صادقی بود، به همین خاطر از اینکه حس کرد در این مورد با دوشیزه لیدل هم عقیده است، کمی وحشت زده شد. درست است که استفان از سر بزرگ منشی و جسارت، آن طور با شور و حرارت از سالی و امثال او پشتیبانی می کرد، ولی کاترین آزرده خاطر شده بود، درست مثل مواقعی که دوستانش درباره‌ی شرافت شغل پرستاری حرف می زدند. ایرادی نداشت که

ولی متأسفانه سالی خیلی لجبازه و اسم پدر بچه رو به ما نمی گه و در این مورد نمی تونیم کمکی کنیم.»

«این روزها که چند شیلینگ دردی رو دوا نمی کنه.» برخلاف دکتر اپس، استفان مکسی با لجبازی نمی خواست بگذارد این بحث تمام شود. «حدس می زنم سالی حتی مقرری بچه رو از دولت نمی گیره.»

«اینجا یک کشور مسیحیه برادر من، و مجازات همچین گناهی باید مرگ باشه، نه هشت شیلینگ مقرری که از جیب مالیات دهنده بردارن.»

دبورا آهسته و زیر لب این را گفت، ولی دوشیزه لیدل صدایش را شنید و حس کرد قصد او هم همین بوده. خانم مکسی بالاخره به این نتیجه رسید که وقتش شده وارد بحث شود. از بین مهمان ها دست کم دو نفر انتظار داشتند او زودتر از این ها اظهار نظر کند، چون از او بعید بود اجازه بدهد چیزی از اختیارش خارج شود. بالاخره گفت: «می خوام سالی رو صدا کنم، بهتره موضوع صحبت رو عوض کنیم. می دونم که با پیش کشیدن حرف جشن خیره‌ی کلیسا احتمالاً وجهه‌ی خودم رو خراب می کنم. حتی ممکنه فکر کنین شما رو به نیت خاصی دعوت کرده‌م، ولی حتماً باید فکری کنیم و ببینیم چه روزهایی امکان برگزاری جشن رو داریم.»

این موضوعی بود که همه‌ی مهمان ها می توانستند با خیال راحت درباره اش حرف بزنند. وقتی سالی وارد اتاق شد، گفت وگوها همان قدر که کاترین باورز آرزو داشت، دوستانه و آرام و صمیمی شده بود.

دوشیزه لیدل سالی جاپ را که اطراف میز می چرخید با دقت زیر نظر گرفته بود. انگار بحثی که سر شام پیش آمد باعث شد آن دختر را برای اولین بار با دقت نگاه کند. سالی خیلی لاغر بود. حجم عظیم موهای مسی رنگش که از زیر سرپوش پیدا بود، انگار روی آن گردن باریک سنگینی می کرد. بازوهای درازش حالت کودکانه‌ای داشت و آرنج هایش از زیر پوست برافروخته اش بیرون زده بود! دهان گشادش را جمع و جور کرده و چشمان سبزش را با جدیت به میز شام دوخته بود. ناگهان موجی از عواطف و احساسات بی معنی به دوشیزه

و فراموش شده بود. تلاش می‌کرد آرام به نظر برسد. دیورا مثل همیشه اعلام کرد که از حرف‌های استفان سر در نمی‌آورد و باز هم مثل همیشه نادانی‌اش را جذاب جلوه داد. تلاش دیورا برای به حرف آوردن کاترین با سؤال کردن درباره‌ی خانم باورز، از نظرش بیشتر به قصد تحقیر بود تا آداب‌دانی. ورود مستخدم تازه‌وارد به اتاق که پیغامی برای دکتر اپس آورده بود نجاتش داد. یکی از بیماران اپس در مزرعه‌ای دورافتاده باید همان شب زایمان می‌کرد. دکتر با بی‌میلی از صندلی جدا شد، مثل سگی پشمالو خودش را تکاند و عذر خواست. کاترین برای آخرین بار تلاشش را کرد و مشتاقانه پرسید: «مورد جالبیه دکتر؟»

دکتر اپس که با سردرگمی اطراف را به دنبال کیفش نگاه می‌کرد گفت: «خدای من، نه، دوشیزه باورز. همین الان هم سه تا بچه داره. زن ریزجته و دوست‌داشتنی‌ایه و دلش می‌خواد من کنارش باشم. خدا عالیه چرا! چون خودش تنهایی بدون اینکه آب از آب تگون بخوره می‌تونه وضع حمل کنه. به‌هرحال، خداحافظ‌النور و ممنون بابت شام عالی. تصمیم داشتم برم بالا و قبل از رفتن سری به سیمون بزنم، ولی اگه اجازه بدی فردا پیام. گمون کنم یک نسخه‌ی جدید برای سومیل<sup>۱</sup> لازم داشته باشین. با خودم می‌آرم.»

دوستانه سری برای دیگران تکان داد و همراه خانم مکسی از اتاق خارج شد. خیلی زود صدای غرش ماشینش را شنیدند که از ورودی خانه دور شد. رانندگی کردن را دوست داشت و عاشق ماشین‌های سریع و جمع‌وجور بود، ماشین‌هایی که وقتی در آن می‌نشست، شبیه خرس پیر شروری می‌شد که در حال ولگردی است.

صدای آگروز ماشین که خاموش شد، دیورا گفت: «خب این هم از این. حالا به نظرتون بد نیست سری به اسطبل بزنیم و ببینیم بوکاک با اسب‌ها چی کار می‌کنه؟ البته اگه کاترین دوست داشته باشه قدم بزنه.»

کاترین دلش می‌خواست قدم بزند، ولی نه با دیورا. فکر کرد واقعاً عجیب است که چطور دیورا نمی‌تواند یا نمی‌خواهد بفهمد که او و استفان می‌خواهند

دیگران دیدگاهی احساسی به این مسائل داشته باشند، ولی برای کسی که با آدم بیمار یا خلافکار سروکله می‌زند، این قبیل برخوردهای احساسی پاداش ناچیزی به حساب می‌آید. وسوسه شد که این‌ها را به زبان بیاورد، اما حضور دیورا در آن سوی میز باعث شد ساکت بماند. شام آن شب، مثل هر موقعیت دیگری که آدم‌ها را معذب می‌کند، سه برابر یک مهمانی معمولی طول کشید. کاترین با خودش گفت تا به حال هیچ خانواده‌ای نوشیدن یک فنجان قهوه را این قدر کش نداده و تا حالا نشده که مردها برای مرتب کردن سرووضعشان این همه وقت تلف کنند. بالاخره شام به پایان رسید. دوشیزه لیدل اشاره‌ای کرد مبنی بر اینکه ترجیح می‌دهد دوشیزه پولاک را برای مدت طولانی در سنت‌مری تنها نگذارد و رفت. آقای هینکز زیر لب چیزهایی درباره‌ی موعظه‌ی فردا گفت و چون شبی در هوای بهاری ناپدید شد. آقا و خانم مکسی و دکتر اپس با خشنودی کنار شومینه نشستند تا از گرمای آتش اتاق نشیمن لذت ببرند و درباره‌ی موسیقی گپ بزنند. اگر به اختیار کاترین بود، چنین موضوعی را برای گفت‌وگو انتخاب نمی‌کرد. حتی تلویزیون تماشا کردن برایش جذابیت بیشتری داشت، ولی یک تلویزیون بیشتر در مارتینگل نبود که آن هم در اتاق مارتا بود. حالا که مجبور بودند حرف بزنند، کاترین دلش می‌خواست بحث محدود به مسائل پزشکی باشد. آن وقت دکتر اپس احتمالاً می‌گفت: «معلومه، خب شما پرستارین دوشیزه باورز، استفان آدم خوشبختیه که شما رو داره و علایق مشترکی دارید.»

بعد هر سه گرم صحبت می‌شدند و دیورا مجبور می‌شد در سکوتی عبث به انتظار بنشیند و آن وقت می‌فهمید که مردها از زن‌های زیبا و بی‌خاصیت، هر اندازه هم خوش‌لباس، خسته می‌شوند و می‌فهمید استفان به کسی نیاز دارد که شغلش را درک کند، کسی که بتواند با دوستان او دو کلمه حرف معقول و حسابی بزند. رؤیای خوشی بود و مثل هر رؤیایی ذره‌ای به واقعیت شباهت نداشت. کاترین نشست و دستانش را جلوی شعله‌های بی‌جان آتش شومینه گرفت. به صحبت‌های دیگران درباره‌ی موسیقی دان گمنامی به نام پیتر وارلاک گوش می‌داد که چیزی درباره‌اش نمی‌دانست و فقط پسِ ذهنش نامی گنگ

۱. Sommeil: دارویی است آرام‌بخش برای درمان صرع، هراس و اضطراب.



مکسی را پشت سرش شنید که با هم حرف می‌زدند. کاترین حس کرد بار دیگر دچار یکی از آن حالات ویرانگر ترس و اضطرابی شده که از زمانی که عاشق استفان شده بود هر چند وقت یک بار پیش می‌آمد. این حملات کاملاً ناگهانی بود و تمام عقل و اراده‌ی او را از کار می‌انداخت. لحظاتی بود که همه‌چیز در سایه‌ی آن غیرعادی به نظر می‌آمد و حتی می‌توانست حس کند که زمین زیر پای امیدها و آرزوهایش خالی می‌شود. دبوراً بود که دشمن بود. دبوراً بود که ازدواج کرده بود؛ دست‌کم یک بار فرصت خوشبختی را پیدا کرده بود. دبوراً بود که زیبا بود و مغرور و به‌دردنخور. کاترین گوش سپرده به صداهای پشت سرش، در آن تاریکی فزاینده، از شدت نفرت حس کرد حالش دارد به هم می‌خورد.

\*\*\*

وقتی به مارتینگل رسیدند، خودش را دوباره جمع‌وجور کرده و آن شنل سیاه‌رنگ را از دوشش برداشته بود. اعتمادبه‌نفس و اطمینان خاطر معمولش را بازیافته بود. زود به رختخواب رفت و به‌خاطر آنکه اشاره‌ای به ناخوشی‌اش کرد، امید داشت استفان به اتاقش بیاید. ولی می‌دانست امکان ندارد استفان در خانه‌ی پدرش چنین کاری کند و اگر می‌کرد، نشانه‌ی بی‌عقلی او بود و از جانب خودش سوءاستفاده از مهمان‌نوازی، اما در تاریکی منتظر ماند. پس از مدتی صدای پاهایی را در راه‌پله شنید، صدای پای او و دبوراً. خواهر و برادر آرام با هم می‌خندیدند. از کنار درِ اتاق او بی‌لحظه‌ای توقف رد شدند.

## ۲

استفان در اتاق سفیدرنگ و سقف کوتاهی که از بچگی اتاق خوابش بود، روی تخت کش‌وقوسی به خودش داد و گفت: «خسته‌ام.»

با هم تنها باشند، ولی مشکل اینجا بود که اگر استفان این موضوع را برای او روشن نکرده بود، از او کاری بر نمی‌آمد. هر چقدر زودتر ازدواج می‌کرد و از رابطه با زنانی که اطرافش بودند کنده می‌شد، برایش بهتر بود. کاترین در دلش گفت «اون‌ها خونش رو می‌مکن...»، زن‌هایی که تازگی به‌واسطه‌ی آشنایی با ادبیات مدرن شناخته بود. دبوراً خوشحال و بی‌خبر از این تمایلات خون‌آشامی، جلوتر از همه به راه افتاد و از پنجره‌ی قدی گذشت و به آن سوی چمنزار رفت.

اسطبل‌ها که زمانی متعلق به مکسی بودند و حالا جزو املاک آقای ساموئل بوکاک به حساب می‌آمدند آن طرف چمنزار فقط دویست متر با خانه فاصله داشتند. بوکاک پیر در اسطبل بود و زیر نور چراغ بادی، سوت‌زنان زین اسب‌ها را برق می‌انداخت. مردی بود کوچک‌اندام با پوستی قهوه‌ای‌رنگ، صورتی گول‌مانند، چشمانی باریک و دهانی فراخ که به‌محض دیدن استفان از شادی گشوده شد. همه رفته بودند تا سه اسبی را ببینند که بوکاک می‌خواست با آن‌ها کسب‌وکار کوچکش را راه بیندازد. کاترین با دلخوری پیش خودش گفت: «این اداهایی که دبوراً با اسب‌ها درمی‌آره واقعاً مضحکه، جوری دماغش رو می‌ماله به پوزه‌ی اسب‌ها که انگار آدم‌ان. غریزه‌ی مادریش سرکوب شده. بد نیست اگه کمی از این هیجان رو صرف بچه‌های نوانخانه کنه. البته که اونجا هم به درد خاصی نمی‌خوره.»

خودش ترجیح می‌داد به خانه برگردند. اسطبل خیلی بادقت تمیز شده بود، ولی بوی تند اسب‌های تازه‌دویده را به هیچ ترفندی نمی‌توان از بین برد و به هر دلیل این وضع کاترین را آزرده کرده بود. لحظه‌ای دست کشیده‌ی قهوه‌ای‌رنگ استفان کنار دست او روی گردن حیوان قرار گرفت. تمنای لمس دست او، نوازش‌کردنش و حتی بالابردن آن تا نزدیک لب‌هایش یک لحظه آن‌قدر شدید شد که ناخودآگاه چشم‌هایش را بست و در تاریکی پشت پلک‌هایش، صحنه‌های دیگری در خاطرش زنده شد، قاصد لذت بود. او نیمه‌هشیار به گرگ‌ومیش بهاری اسطبل برگشت و صدای آرام و مردد بوکاک و صدای مشتاق

می‌کنن تو به‌خاطر یک خدمتکار خوش‌برور و دستپاچه شده‌ای. این درست همون جنس ابتذال و هرزگیه که اتفاقاً لیدل از ته دل ازش لذت می‌بره. کل حرف‌هایی که امشب زدیم تا فردا به گوش همه‌ی روستا رسیده.»

«اگه چنین برداشتی کرده‌ن که قطعاً دیوانه‌ان. من حتی دختره رو درست ندیده‌م. هنوز باهاش یک کلمه حرف نزده‌م. تصور مزخرف و مضحکيه!»

«منم همین رو می‌گم. سعی کن وقتی می‌آی اینجا این روحیه‌ی مبارزه‌طلبی رو مهار کنی. باید حدس می‌زدم که توی بیمارستان دغدغه‌های اجتماعی بیشتری پیدا کرده‌ای، ولی نباید این‌ها رو با خودت بیاری خونه. زندگی کردن با همچین دغدغه‌هایی سخته، به‌خصوص برای اون‌هایی که بویی ازش نبرده‌ن.» استفان گفت: «امروز یک‌کمی آشفته‌م. به خودم مسلط نیستم. نمی‌دونم می‌خوام چی کار کنم.»

دبورا در لحظه منظور استفان را می‌گرفت و این یک امر عادی و همیشگی بود. «اون دختره کاترین یک‌کمی دمغ و افسرده است، نه؟ چرا کل قضیه رو محترمانه تموم نمی‌کنی؟ البته من فرض رو بر این گذاشتم که اساساً رابطه‌ای در کار بوده که بخواد تموم بشه.»

«خودت خوب می‌دونی که هست یا حداقل بود، ولی آخه چطوری؟» «برای من این کار هیچ‌وقت سخت نبوده. راهش هم اینه که باید طوری رفتار کنی که طرف مقابل فکر کنه خودش داره تو رو رها می‌کنه. بعد از چند هفته حتی خودم هم این رو باور می‌کنم.»

«و اگه اون جوروی که انتظار می‌ره برخورد نکنن، چی؟»

«همه می‌میرن و می‌پوسن، ولی کسی تا حالا از درد عشق نمرده.»

استفان بدش نمی‌آمد از دبورا بپرسد که آیا فلیکس هرن هم قرار است روزی به این باور برسد که رابطه را نمی‌خواهد، و آن‌وقت کی خواهد بود. به این نتیجه رسید که در این مورد هم، مثل موارد دیگر، دبورا نوعی بی‌رحمی داشت که در وجود او نبود.

گفت: «فکر می‌کنم توی این جور چیزها آدم بزدلی‌ام. هیچ‌وقت نتونستم

دبورا خمیازه‌ای کشید و کنارش روی تخت نشست و گفت: «منم. چه مهمونی شام دلگیری بود. ای کاش مامان این مهمونی‌ها رو تعطیل می‌کرد.» «به مُشت آدم ریاکارن.»

«نمی‌تونن جور دیگه‌ای باشن. این‌طوری تربیت شده‌ن. درضمن، فکر نمی‌کنم اپی و آقای هینکز این قدر هم آدم‌های بی‌اخلاقی باشن.»

استفان گفت: «حس می‌کنم خودم رو مضحکه کردم.»

«خب، تا حدی تند حرف زدی، مثل گالاهاد که عجلانه از ندیمه‌ی خطاکار دفاع می‌کرد، غافل از اینکه بیشتر از جفایی که در حقش شده بود، خودش گناهکار بود.»

استفان پرسید: «تو ازش خوشت نمی‌آد، نه؟»

«عزیزکم، من به این چیزها فکر نمی‌کنم. دختره فقط قراره اینجا کار کنه. می‌دونم که این حرفم در مقایسه با حرف‌های روشنفکرانه‌ی تو خیلی ارتجاعی به نظر می‌رسه، ولی منظورم این نیست. مسئله اینه که سالی چیز جالب‌توجهی برای من نداره و متقابلاً من برای اون.»

«دل‌م براش می‌سوزه.» از صدای استفان معلوم بود کمی بدخُلق شده.

دبورا با سردی پاسخ داد: «اینکه سر شام هم کاملاً معلوم بود.»

«حالت از خودم‌تشکرِ حال‌به‌هم‌زنِ اون‌ها باعث شد خُلقم تنگ بشه، به‌خصوص اون زنه لیدل. واقعاً مسخره‌س که یک دختر ترشیده رو مسئول جایی مثل سنت‌مری کرده‌ن.»

«چرا که نه. شاید کمی افکارش قدیمی باشه، ولی مهربون و وظیفه‌شناسه. درضمن به نظرم مشکل سنت‌مری تا همین جا هم زیاده‌روی توی تجربه‌ی جنسیه.»

«آخ دبورا، خواهش می‌کنم متلک ننداز.»

«انتظار داری چی کار کنم؟ من و تو هر دو هفته یک بار همدیگر رو می‌بینیم.

واقعاً سخته همون یک شب رو هم مجبور باشم توی یکی از مهمونی‌های اجباری مامان بشینم، پوزخندزدن کاترین و دوشیزه لیدل رو نگاه کنم که فکر

مهیا می‌شد تا استفان مکسی موفق‌تر و ثروتمندتر از پدرش سیمون مکسی شود، همان‌طور که سیمون در ثروت و موفقیت از پدرش پیشی گرفته بود. فقط ای کاش می‌شد بی‌آنکه یوغ مسئولیت و حس گناه نسبت به مارتینگل را به گردن داشته باشد، از زیبایی و آرامش آن لذت ببرد.

\*\*\*

صدای پای آهسته‌ای در پله‌ها شنیده شد و بعد هم ضربه‌ای به در. مارتا بود که با نوشیدنی‌های گرم مخصوص پیش از خواب آمده بود. در دوران کودکی نانی پیر اعتقاد داشت که یک لیوان نوشیدنی داغ پیش از رفتن به رختخواب برای دورکردن کابوس‌های هولناک و بی‌دلیل مؤثر است، کابوس‌هایی که در دوران کودکی او و دבורا مدت کوتاهی گرفتارش شده بودند.

کابوس‌ها در گذر زمان جای خود را به ترس‌های ملموس‌تر دوران نوجوانی داد، اما نوشیدنی گرم شبانه در حکم یک عادت خانوادگی به جا ماند. مارتا هم مثل خواهر بزرگش اعتقاد داشت این تنها جادوی مؤثر در برابر خطرات واقعی یا خیالی شبانگاه است. سینی کوچکش را با احتیاط پایین گذاشت که لیوان آبی‌رنگ وجود<sup>۱</sup> دבורا و لیوان تاج‌گذاری جرج پنجم<sup>۲</sup> که پدر بزرگ مکسی برای استفان خریده بود در آن بود. مارتا گفت: «دوشیزه دבורا اوالتین<sup>۳</sup> شما رو هم آوردم. حدس زدم اینجایی.»

با صدای آرامی این را گفت، انگار رازی باشد فقط بین خودشان. استفان فکر کرد شاید حدس زده که آن‌ها دارند درباره‌ی کاترین حرف می‌زنند. فضا تا اندازه‌ای یادآور زمانی بود که نانی پیر و صمیمی نوشیدنی‌های داغ را به اتاقشان می‌آورد و آماده بود که پیش آن‌ها بنشیند و حرف بزند، ولی آن قدر هم که باید به حال‌وهوای آن شب‌ها شبیه نبود. سرسپردگی مارتا آگاهانه‌تر و بیشتر زبانی بود و کمتر به دل می‌نشست، نسخه‌ی قلبی همان احساسی که برای

راحت آدم‌ها رو از سر باز کنم، حتی آدم‌های کنه‌ی توی مهمونی رو.» خواهرش پاسخ داد: «نه، مشکلات همینه. بیش از حد ضعیف و حساسی. تو باید ازدواج کنی. مامان هم خیلی خوشحال می‌شه. کسی که ثروتی داشته باشه، البته اگه پیدا کنی، نه ثروت هنگفت، به قدر مکفی پولدار باشه.» «بله خب، قطعاً، ولی کی؟»

«واقعاً کی؟»

دבורا انگار ناگهان علاقه‌اش را به ادامه‌ی بحث از دست داد. آرام از روی تخت برخاست و رفت به لبه‌ی پنجره تکیه داد. استفان چشم به نیم‌رخ او دوخت که روی سیاهی شب نقش بسته بود، هم بسیار شبیه خودش بود و هم به شکل مرموزی با او تفاوت داشت. شریان‌ها و رگ‌های روز در حال احتضار در سراسر خط افق کشیده شده بود. استفان بوی تند شیرین و غلیظ شب بهاری انگلیسی را که در باغ پیچیده بود احساس می‌کرد. همان‌طور که در تاریکی خنکای شب دراز کشیده بود، چشمانش را بست و خود را به آرامش و خلوت مارتینگل سپرد. در چنین لحظاتی بود که کاملاً درک می‌کرد چرا مادرش و دבורا طرح و برنامه چیدند تا از ارثیه‌ی او حفاظت کنند. او اولین کسی بود که در خاندان مکسی پزشکی می‌خواند. کاری را انتخاب کرد که دوستش داشت و خانواده هم خواسته‌ی او را پذیرفت. حتی می‌توانست شغل کم‌درآمدتری انتخاب کند، گرچه انتخاب دیگری متصور نبود. اگر از پس فشار درس خواندن، سختی‌ها و سگ‌دو بی‌وقفه‌ی رقابت برمی‌آمد، بالاخره پزشک متخصص می‌شد، شاید هم آن قدر موفق که به‌تنهایی مخارج مارتینگل را تأمین کند. تا آن زمان هم خانواده باید تا جایی که می‌توانستند با مشکلات کنار بیایند و در هزینه‌های خانه اندکی مراعات کنند، البته جز مواردی که حتی ذره‌ای از آسایش او را سلب می‌کند. مثلاً کمتر به امور خیریه کمک می‌کردند، بیشتر کارهای باغبانی را خودشان انجام می‌دادند تا ساعتی سه شیلینگ دستمزد پورویس پیر را صرفه‌جویی کنند و برای کمک به مارتا در کارهای خانه دختران جوان بی‌تجربه را استخدام کنند. هیچ‌کدام از این‌ها چندان برای او اسباب زحمت نبود و در نهایت همه چیز

۱. Wedgwood: نام تجاری لوازم خانگی سرامیک و سنگی مجلل در انگلستان.

۲. George V: پادشاه بریتانیا از سال ۱۹۱۰ تا زمان مرگش در سال ۱۹۳۶.

۳. Ovaltine: نوعی نوشیدنی با ترکیبی از عصاره‌ی مالت، شکر، پودر کاکائو و...

قطره‌ی شیری را که از لیوان روی انگشتانش ریخته بود پاک کرد و فنجان را در سینی گذاشت و گفت: «قبل از اینکه نوه‌ای در کار باشه، نباید روی این چیزها حساب کنی. من که قرار نیست اولین نوه‌ی خانواده رو به دنیا بیارم و استفان هم که هنوز حتی نامزد نکرده و بهش فکر هم نمی‌کنه. احتمالاً آخرش هم با یک پرستار زبروزرنگ و باکفایت ازدواج می‌کنه که ترجیح می‌ده یک گهواره‌ی نو و تمیز برای بچه از خیابون آکسفورد بخره. ممنون به‌خاطر نوشیدنی مارتای عزیز!»

با آنکه لبخند به لب داشت، ولی این جمله به معنای مرخص کردن مارتا بود. آخرین شب‌به‌خیرها گفته شد و صدای پا همان‌طور آهسته در پله‌ها دور شد. وقتی صدای پای مارتا قطع شد، استفان گفت: «مارتای پیر بیچاره! به نظرم بهش کم توجهی می‌کنیم. این کار خدمتکاری همه‌جانبه دیگه داره براش سنگین می‌شه. به نظرم بهتره بازنشسته‌ش کنیم.»

«با کدوم پول؟»

دبورا دوباره رویش را به سمت پنجره برگردانده بود. استفان هم عقب‌نشینی کرد و گفت: «باز خوبه الان کمک داره.»

«با این فرض که سالی بیش از اونی که ارزش داره، برامون دردسر درست نکنه. دوشیزه لیدل وانمود می‌کنه این بچه خیلی فوق‌العاده است، ولی به بچه‌ای می‌گن فوق‌العاده که از سه شب دو شب رو تا صبح یک‌بند گریه نکنه. تازه کار شست‌وشو هم هست. سالی هم اگه صبح‌ها مشغول شستن کهنه‌ی بچه باشه، نمی‌تونه کمک چندانی به مارتا بکنه.»

استفان گفت: «همه‌ی مادرها کهنه‌ی بچه می‌شورن، ولی باز هم وقت برای بقیه‌ی کارها پیدا می‌کنن. من از این دختره خوشم می‌آد و فکر می‌کنم می‌تونه کمک‌حال مارتا باشه، البته به این شرط که واقعاً بهش فرصت بدیم.»

«خب حداقل یک مدافع سفت‌وسختی مثل تو داره استفان. چه حیف که وقتی دردسرهای اون شروع بشه، تو به احتمال زیاد دور از اینجا با خیال راحت توی بیمارستانی!»

استفان به قدر هوایی که تنفس می‌کرد، ساده و حیاتی بود. با یادآوری این‌ها استفان حس کرد که مارتا هم گاهی به یک دلخوش‌کنک نیاز دارد و گفت: «شام دلچسبی بود، مارتا.»

دبورا از پنجره رو برگرداند و انگشت‌های باریک و لاک‌زده‌اش را حلقه کرد دور فنجانی که از آن بخار برمی‌خاست.

«چه حیف که صحبت‌های سر میز شام اصلاً در شأن غذایی که می‌خوریم نبود! دوشیزه لیدل برامون درباره‌ی عواقب حرام‌زادگی سخنرانی کرد. مارتا نظر تو درباره‌ی سالی چیه؟»

استفان می‌دانست که طرح این سؤال نابخردانه است و از دبورا بعید بود که چنین حرفی بزند.

مارتا جواب داد: «دختر سربه‌زیر و ساکتی به نظر می‌آد. البته هنوز روزهای اول کارشه. دوشیزه لیدل خیلی ازش تعریف می‌کرد.»

دبورا گفت: «اون‌طور که دوشیزه لیدل می‌گفت، سالی در همه‌ی فضیلت‌های اخلاقی برجسته است، جز یکی که اون هم لغزش طبیعت بوده که یک دختر بچه‌ی دبیرستانی بی‌خبر از همه‌جا رو غافلگیر کرده.»

استفان از تلخی و تندی لحن خواهرش تعجب کرد.

«نمی‌دونم این همه درس خوندن چه فایده‌ای برای یه خدمتکار داره، دوشیزه دبورا.» مارتا به زبان بی‌زبانی اشاره کرد که خودش بدون سواد توانسته کارش را به خوبی پیش ببرد. «من فقط امیدوارم بدونم که چقدر اقبالش بلنده. مادام حتی گهواره‌ی بچه رو بهش داده، همونی که هر دوی شما بچگی روش می‌خواستیدین.» استفان سعی کرد آزرده‌گی‌اش را از این حرف مارتا بروز ندهد: «خب حالا که دیگه هیچ‌کدوم روش نمی‌خواهیم.» به اندازه‌ی کافی درباره‌ی سالی جاپ حرف زده بودند و واقعاً دیگر بس بود، اما مارتا دست‌بردار نبود. انگار به خود او بی‌حرمتی شده بود، نه به گهواره‌ی خانوادگی. «آقای استفان، ما همیشه از اون گهواره مراقبت کرده‌ایم. قرار بود نگهش داریم برای نوه‌ها.»

دبورا گفت: «ای بابا!»



.....برجی برای هم‌زبانی.....



**borjbooks**

[www.borjbooks.ir](http://www.borjbooks.ir)



کاغذ استفاده شده برای چاپ  
این کتاب، از منابع سازگار با  
محیط زیست تهیه شده است.